

# آیه العشاق

این مختصریست که تئین حقیر صفا علی از کتاب  
مبارک تفسیر صفی بیرون نویس کرده و بفرمان حضرت  
مولانا ارواح الفقراء له القداء ( آیه العشاق ) نام نهاد

از نشریات

کتابخانه علمی اسلامیه

لهران

خیابان ناصر خسرو



چاپخانه اخوان کتابچی

﴿ فهرست مختصری از کتب و دواوین ﴾

## کتابخانه علمیه اسلامیه

مجمع الفصحی تذکره حالات شعرا - کلیات سعدی - کلیات وحشی  
کرمانی - خمسه نظامی - دیوان رودکی - دیوان جلوه - دیوان عثمان  
بضمیمه معراج المحبۃ - دیوان فیض - اشعار صامت بروجردی - دیوان  
شمس تبریزی - زبده الاسرار با عرفان الحق - دیوان وفا مازندرانی -  
مشکوۃ الرزیه - ارشاد بیان شیخ عطار - دیوان هاتف اصفهانی - لیلی  
معجنون - دیوان وفائی - خیام - باباطاهر - غزلیات صوحی ۳ جلد  
غزلیات حاجب ۳ جلد - معراج السعاده نراقی بزرگترین کتاب در  
اخلاق - صد کلمه قصار حضرت امیر ع - تاریخ سرجان ملکم - آثار  
عجم - تاریخ معجم - جامع التمثیل

کتب علمی قدیمه و جدیده و کتب  
کلاسی و سایر کتب متفرقه در کتابخانه  
فوق بقیمت مناسب بفروش میرسد

# آیه العشاق

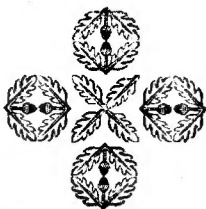
این مختصریست که فقیر حقیر صفا علی از کتاب مبارک  
تفسیر صفی بیرون نویس کرده و بفرمان حضرت مولا نا  
ارواح الفقراء له الفداء (آیه العشاق) نام نهاد

☆ (از نشریات) ☆

کتابخانه علمی اسلامیه

لهران

خیابان ناصر خسرو



.....

☆ چاپخانه اخوان کتابچی ☆

## بسم الله الرحمن الرحيم

این مختصریست که فقیر حقیر صفا علی از کتاب مبارک تفسیر صفی  
بیروت نویس کرده و فرمان حضرت مولانا ارواح الفقراء له الفداء  
(آیت العشاق) نام نهاد

﴿ دریان معنی شهادت ذات احدی بر یکتائی و وحدت خود ﴾

ذات حق باشد بذات خود گواه	که جز او نبود بیکتائی اله
گشت طالع شمس وجه وحدتش	در مقام جمع و وحدانیتش
پس شهادت او بذات خویش داد	وین گواهی بیشتر از پیش داد
بیشتر یعنی ز رسم قبل و بعد	وز قران قرب و بعد و نحس و سعد
نی در آن دم شاهد و مشهود بود	غیر ذاتش کو بخود موجود بود
همچنان خود شاهد ذات خود اوست	واقف از برهان اثبات خود اوست
پس بتفصیل آمد از جمع وجود	و ندر این مشهد بتفصیل شهود
شد بوحدانیت خود شاهد او	پی زگیری در ظهور واحد او

هستی اشیاء زبان صانع است  
 برگ و باران ریگ و صحرا موجیم  
 هر گیاهی کاز زمین روید بر او  
 نقش یعنی همره او موجود است  
 در یقین کو بر شهادت زنده  
 خود بود بر ذات خود ز اشیا گواه  
 و ان ملائک و ان اولو العلم آگهند  
 شد بوجه عدل بر علم و اثر  
 هم بصورت های کثرت بی ز منع  
 بهر اعطای حق هر ذی حقی  
 ناچه باشد هر وجودی و وسعتش  
 نور خواهد شمس در اشراق خود  
 ذره هم خواهد بقدر خویش نور  
 پس بود حق در تفصیل وجود  
 نیست معبودش جز او کز عدل و داد  
 غالب و قاهر بود بر کل شی  
 حکمتش ترتیب اشیا را تمام  
 در بیان اخذ میثاق حق از پیغمبران و تحقیق عهد که بر دو قسم است  
 در ازل میثاق توحید از سران  
 که شهادت گوی خود بی مانع است  
 میسراید این شهادت د مبدم  
 نقش باشد لا اله غیره  
 بر وجود خود بوحدت شاهد است  
 کو در اثباتش جز او گوینده  
 نیست در هستی جز او یعنی اله  
 شاهد اعنی بر شئونات شهند  
 در تفصیل مظاهر جلوه گر  
 کوست ظل وحدت اندر عین جمع  
 قدر استعداد او بارد نقی  
 تا کند اعطا قبول از حضرتش  
 قدر استعداد و استحقاق خود  
 نی بقدر شمس کز عدالت دور  
 قائم بالقسط در نظم و نمود  
 فیض رحمانی بخلق از پیش داد  
 جمله مقهور اندر استیلا ی وی  
 داد و کرد اعطا بهر شی در مقام  
 حق گرفت اعنی که از پیغمبران

بر خلائق عام این میثاق بود  
تا از ایشان کاهل صف اولند  
عام گردد بر بنی آدم همه  
پس شناسائی بود در انبیا  
صف اول عارفاً بالله اند  
عهد خاص اینست بهر انبیا  
پس دوعهد از انبیا بگرفت حق  
حق گرفت آن از بنی آدم تمام  
اهل صف اول اندر رابطه  
عهد ثانی بود میثاقی که حق  
از محمد هم ز ابراهیم و نوح  
که اولوالعزمند از حق بیسختن  
تا نباشد در میانشان اقتراق  
هر یکی تصدیق آن دیگر کند  
آنکه سابق تر زبخت سعد خود  
و آنکه بعد آید کند تصدیق آن  
تا خلائق را بتوحید خدا  
احمد آخر زمان کو خاتم است

لیک خاص انبیا ز اشفاق بود  
درو جود از ماسوی الله اکملند  
صف صف تا آخر از اقدم همه  
یکدیگر را می شنا سندن از ولا  
عارفان از رتبه هم آگهند  
هم ز بهر تابعانشان ز اولیا  
ذکر شد عهد نخست از ماسبق  
تابتوحیدش کنند ایشان قیام  
بر بشر بودند از حق واسطه  
ز انبیا بگرفت اندر ماسبق  
وز کلیم و از مسیح پاک روح  
در میان انبیا این پنج تن  
با هم اندر دین نمایند اتفاق  
زین تالف مس خلقان زر کند  
بد دهد اخبار از نبی بعد خود  
که ازو بد پیش از حیث زمان  
باز خوانند آن مهان مقتدا  
زاوّل و آخر بمعنی اقدم است



## در بیان عزم مولی در جنگ کفار

حیدر صاحبقران از جمله بس  
ماند آن کش مثل درلولاک نیست  
نیست حاجت بر وجود دیگری  
ناطق ازهر منطقی و خاشا  
خود به یکتائی ذات شاهی  
نیست کس روز تو میدان تست  
چند روزی در سرا مهمان تست  
روز تنهایی و محنت زین حبیب  
سنگ بر دندان و روی او زدند  
وان بسنگ و وزن کن ناید درست  
مطلقند از هستی خود یا بقید  
خود تواز فقدان ما بودی خیر  
گو مقید باش خلق ای نور ذات  
گو بمانند این فراری در حجاب  
زانچه عمری رفت زاعدا بر صفی  
گر زغیری خواستم وقتی مدد  
باز دادی شهری دیگر مرا  
می نیرم جز بگرد بام تو

با پیمبر گر نماند هیچکس  
هر کسی گرفت گور و پاک نیست  
تو بمان ای آنکه پاک از همسری  
ای ولی حق که پا تاسر هشی  
در وجود خویش فرد واحدی  
تیغ برکش نوبت جولان تست  
حفظ جان خود کن احمد جان تست  
او حبیب تست چون داری شکیب  
قطرها بر بحر حق پهلوی زدند  
صبر تو چند از بقدر وزن تست  
صبر زان داری که بینی عمر و زید  
نیست محتاج امتحانی ای امیر  
جز تو مطلق کو زقید ممکنات  
بر ظهور خود بتابد آفتاب  
هم تو آگاهی ز اسرار خفی  
هم تو دانی در شادید در غمد  
هر چه بشکستند بال و پر مرا  
شکرها دارم من از اکرام تو

گر رسیدم رنج و خواری ساعتی  
عذرخواهم گرچه آن تقدیر بود  
بنده سرتا پا خطا و غفلت است  
رفت غفلت تا توجود افزون کنی  
وا رهاندی هم دو صد بارم زغم  
ماند اینک مصطفی بی عون و یار  
ترس افکن کافران را در قلوب  
زانچه مشرک با حقند از علتی  
آتش ایشانراست از حق جایگاه

رفته بود از من خطا و غفلتی  
نی غلط این حرف هم تقصیر بود  
بهر عاصی و عدهای رحمت است  
جوی رحمت را بما جیحون کنی  
هر چه دیدی لغزش از من دمبدم  
وقت میداست برکش ذو الفقار  
چون توئی ذوالسیف و کشاف الکروب  
که نشد نازل مرا آنرا حجتی  
بئس مثنوی الظالمینشان شد پناه

### ﴿ حکایت در بیان سخاوت حضرت مولی (ع) ﴾

گشت زهرا ناتوان و شیر حق  
در سراغش شد زمردی از یهود  
زو گرفت آنرا به مالی بیشمار  
یک مریضی در کنار راه دید  
جست حالش کاز کجائی ای فقیر  
گشتهام بیمار و بی غمخوار و یار  
گفت برگو تاجه خواهی از غذا  
گفت دارم من مریضی در حرم  
کرده ام یکدانه پیدا بهر او

گشت جانش بر اناری مستحق  
پیش او جز دانه باقی نبود  
در ره آمد امتحان کردگار  
بی غذا و زندگانی نا امید  
گفت هستم چونکه پرسیدی اسیر  
کن تو یاری بر رضای کردگار  
گفت باشد بر انارم اقتض  
خواسته از من انار آن محترم  
داد نیمی ز آنچه بودش آرزو



گفت زان نیم دگر یابم حیات  
 نیم دیگر داد هم بر مستحق  
 تا تو بشناسی ولی فرد را  
 خاست تکبیر از ملایک زانعمل  
 گشت بر جبریل امر از کردگار  
 چون بسوی خانه آمد شیر حق  
 گفت بازها که اینها از کجاست  
 خود تو بفرستاده ای مؤتمن  
 شخصی آورد این طبق بر در همه  
 گفت آری باشد از محبوب من  
 این عمل گر بینی از چشم شهود  
 من بسی در علم اخلاقم دقیق  
 دانم آن وصفی که ممتاز است و خاص  
 جود کردن با شروط افسانه است  
 آن کند که جان پیشش خاک بود  
 با تو گویم شرطهای جود را  
 شرط اول آنکه معطی در ضمیر  
 شرط دوم آنکه پاداش عطا  
 شرط سیم کان عطا داند کمش

ده به حب آنکه دادت این صفات  
 عشق حق رازان علی شد ماصدق  
 وز تمام ماسوی الله مرد را  
 کاین بود گر مرد باقی شد دغل  
 کز بهشت از بهر زهرا برانار  
 دید رمانی عجب اندر طبق  
 گفت خود دانا تری از ما براست  
 و آنکه از تفصیل آن پرسی زمن  
 گفت حیدر داده بهر فاطمه  
 داده از باغی که بد منسوب من  
 جز زحیدر ناید از کس در وجود  
 گشته ام غواص این بحر عمیق  
 بر که دارد در مراتب اختصاص  
 آن کند کز غیر حق بیگانه است  
 جانی آن کو برتر از افلاک بود  
 تا بیابی گوهر مقصود را  
 خویش را کمتر شناسد از فقیر  
 نه عوض خواهد نه خدمت نه دعا  
 گر چه بدهد گنجهای عالمش

شرط چهارم کس نماند آن بیاد  
 شرط پنجم آنکه صد بار اردهد  
 بل نخواهد تا شود معروف او  
 شرط ششم که نخواهد زان عمل  
 شرط هفتم آنکه وقت محنتی  
 شرط هشتم آنکه بشناسد زحق  
 غیر از اینها شرطها باشد بکار  
 اینچنین جودی نه کار هر کس است  
 آن کند کدناخت چون دشمن خیار  
 چون بجنبش دید از خود خشم را  
 گفت عمرو عید دباری که دوست  
 من نخواهم با تو آیم در نبرد  
 گفت پاس مهر حق واجب تراست  
 ورنه من بر پاس مهر ذوالجلال  
 جان من پرورده احسان اوست  
 من نیم فرزند کس نسل حق  
 هم تو را لله کشم بی بر غرض  
 حق تعالی داده بیش از خلقتم  
 می نخواهم بیش از آن کو داده است

از نظر سازد فراموش آنچه داد  
 زان نخواهد منتی بروی نهد  
 یا بیادش عطا موصوف او  
 دشمنی بر مهر دل گردد بدل  
 زو نخواهد با تمکن نصرتی  
 آن کرم را نی زخود بر مستحق  
 گر نویسم بگذرد از اختصار  
 آن کند کش کم دو کون از یک خس است  
 بر رخس یگجا گذشت از قتل او  
 دوخت از قتل مبارز چشم را  
 بابی طالب بدم چون لحم و پوست  
 رو تو گو کاید دگر گر هست مرد  
 یار او شو که زمهرت رهبر است  
 با تو خواهم کرد در میدان جدال  
 میکشم آنرا که با یارم عدوست  
 وز تعینهای خلقی مطلقم  
 نیست چشم بر ثوابی یا عوض  
 آنچه باید از عطا و نعمت  
 بهر من هر دولتی آماده است

تو برآ از باب دولخواهیم  
 اندر آکت درد کون افضل کنم  
 نامهای عاریت بیهوده است  
 اندر آتا بنگری میدان ما  
 فر احمد بنگری ذی فر شوی  
 کشت نوتزد مصطفی برداوسرش  
 گفت این افزون بود در راه دین  
 آنکه خود داد آنچه بودش در حساب  
 جای احمد خفت و تن تقدیم کرد  
 دل به دلبر داد و جان بر جان نواز  
 بد خلافت حق او و اولاد او  
 گفت حق خواهم عیال ترا اسیر  
 گفت از حب خلایق باش دور  
 گفت دورم جز تو کسر ادوستاندار  
 زان بد او را دشمن افزون دوست کم  
 لعل شاهی در خورتاج شاه است  
 عشق را باید ز جان بگذشته  
 رند و قلاش و قلندر پیشه  
 یار حیدر کی شود هر کودنی

تابری صد ملک و گنج اوشاهیم  
 جاودانت فارس یل یل کنم  
 نام آن دارد که احمد دوده است  
 فارس آئی در صف جولان ما  
 سر بیای او نهی سرور شوی  
 سوی دشت افکند کوه پیکرش  
 از ثواب اولین و آخرین  
 گوهر او را چیست حاجت بر ثواب  
 سر بدش در سجده که تسلیم کرد  
 گشت اندر عشق جانان پاکباز  
 هشت بر یاران گذشت از یاد او  
 داد و گفت از تست این نی از فقیر  
 زانکه در حب تو بس باشم غیور  
 می نخواهم رستم از اغیار و یار  
 تا بماند سر و حدت مکنتم  
 نی سزای هر گدائی ابله است  
 روی دل از هر دو عالم گشتند  
 با قلندر پیشه گان هم ریشه  
 کو یکی حیدر دلی حیدر تنی

فانی حق گشت و برحق زنده شد  
ضم کند باحب هر خار و خسی  
نیست راحت بر ولای معتدل  
شرط متن لا اله الا الله است  
این بود توحید محض اندر اصول  
جوئی از توحید اگر تعلیم را  
هر که حق یار است مولای تو اوست  
دوست آن کو باولی حق علیست  
مشرک و بیگانه از حق اوست او  
لیک بگذار احوالی مرعین را  
بیند آن وحدت عیان از کثرتش  
شرح آنرا مو بمو جو از صفی  
هر یکی در جای خود مرآت اوست

آنکه او را در ارادت بنده شد  
حب او آن نیست تا هر نا کسی  
حب دنیا تا نپردازی ز دل  
حب حیدر شرط مقصود و رهاست  
گوش کن من کنت مولاه از رسول  
پیروی کن کیش ابراهیم را  
حق تعالی برگرفت او را بدوست  
گفت پیغمبر مرا تا دوست کیست  
با پیغمبر هر که نبود دوست او  
من نگویم ترك کن شیخین را  
هر که بشناسد بنور انیتش  
وحدت اندر کثرت آمد مخفقی  
کثرت و وحدت دو وصف از ذات اوست

❁ در بیان انگشتر بخشیدن حضرت مولی (ع) بسائل ❁

زانکه بد مستغرق بحر خضوع  
دل شدم خالی ز غیر دلنواز  
کرد بیرون در حضور رب دین  
گشت خالی از صفات خویش و مات  
زانکه سجده است از فنای فی الوجود

داد خاتم مرتضی اندر رکوع  
این اشارت بود یعنی در نماز  
حلقه هستی زانگشت اینچنین  
در رکوعش شد تجلی صفات  
بد تجلی ذات او را در سجود

زانکه بد آگاهی از حال ویش  
دیگری بود آنکه بود اندر وجود  
حق برون است از لباس ما خالق  
شرح این کوتاه کنم دستور نیست  
من چگویم باتو کز خود غافلی  
میکند فهم آنچه میگوید صفی  
ورنمی فهمی بهل مارا بیخش  
شد چو ز کز زلف او دیوانه ام  
باز بندندم شنو تفسیر من

تیرزان در سجده بکشید از پیش  
زانکه او دیگر بجای خود نبود  
تا نه پنداری که گویم بود حق  
بر که هم بوده است او حق دور نیست  
چون تو صورت بند این آب و گلی  
وانکه آگاه است ز اسرار خفی  
کز تومی فهمی سخن یارای بخش  
من بعشق او هنوز افسانه ام  
گاهگاهی بگسلد زنجیر من

## ❁ در بیان تحقیق مهدویت ❁

تا قیامت ز اولیای راشدین  
وین ولایت در مدار قائم است  
رهروان را در روش نیکو رفیق  
قائم از سرآت هر يك در نمود  
وز حق اندر دوردائم قائمند  
جمله يك نورند گرچه صد تنند  
بر فروزی در سرای ودشت و باغ  
بی زشعله نیست ممکن انتقال

دور قائم دائم است از رب دین  
هر زمانی را ولی لازم است  
مهدی هادی است قائم در طریق  
پادشاهانند در ملك وجود  
فانی از آثار خود بر دائمند  
صد چراغ از شمس واحد روشنند  
میتوانی کز چراغی صد چراغ  
شرط نقلش ليك باشد اشتعال

اشتهال آن اتصال است از ولی	همچنین تا اصل آن ذات العلی
دور مهدی این بود بر اتصال	گر شناسی دور او را در مجال
دور يك دوراست نزد اهل دل	وان بود دائر بمهدی متصل
اینست فضلی از خدا در کارشان	که شود منعم علیهم یارشان

( در بیان صفت پیر و مرشد )

یا عمل کن بر کتاب حق تمام	یا اطاعت کن به پیری با مقام
پیری آن کو راه دان باشد بنص	در هدایت خاص باشد بل اخص
شرطها اوراست اندر امتیاز	گفته ایم ازیش وهم گوئیم باز
عالم و عادل خلیق و برد بار	با خلاق شفق و رفیق بی شمار
بر خدا از هر کسی پیوسته تر	وز متاع و ملک دنیا رسته تر
قانع و خاضع مجیب و مغربان	جود و ایثارش فزون از مردمان
یکشته باشد نفس دون را در جهاد	با کسی او را بدل نبود عناد
بر ذخیره ننهد از دنیا جوی	روز نو خواهد ز حق رزق نوی
آگهست از راه و منزل با شهود	وز مقام فرق تا جمع شهود
اینچنین کس نایب پیغمبر است	والی امت ولی حیدر است
با وجود آن ولی در نزد عقل	بس خطا باشد عمل بر عقل و نقل
ور که پیری اینچنین ناری بدست	بر کتاب حق عمل کن هر چه هست
تا نماید حق ترا راه صواب	زانکه شد همدست پیغمبر کتاب
هست درج اندر کتاب ذوالجلال	هر چه باشد از حرام و از حلال

وز عقاید وز عبادات و عمل  
 گرچه در تکلیف این بس مشکست  
 حق طلب راره نماید سنک و چوب  
 پس نشد ره بر کتاب از بهر کس  
 گو بمان اندر هوای نفس خویش  
 رفته شب از خانه بیرون بی چراغ  
 شب شدن از خانه بیرون عیب دان  
 یا شدن بر علم و عقل و نقل مست  
 ورکه عارف مسلک و صوفی و شی  
 در توان حالی که پنداری خوشست  
 نی تورا گرمی رسد زان جستجو  
 جانب آتش خیالت برده است  
 یافتی سر تصوف از چه باب  
 در کتابی گر خود آنرا دیده  
 آن تصوف نیست کاید در کلام  
 برق غیر از آفتاب عالم است  
 گرچه خور تابد ز چشم سوزنی  
 آن تصوف جمله از خود مردنست  
 گرچه آنهم نزد صوفی هیچ نیست

وز شرایع آنچه باشد ماحصل  
 لیک حق جو راه او بر منزلست  
 تا چه جای وحی علام الغیوب  
 کافر مگر خوانده قرآن یکنفس  
 تا که آید پیک مرگ از پشت و پیش  
 گو مباد از دست دزدانت فراغ  
 غره بر اجماع گشتن یا گمان  
 مهدی موعود را هشتن ز دست  
 خلسه را باید شناسی از غشی  
 در بیابان همچو دود آتش است  
 نی توانی پیش پارا دید از او  
 دست بر تن گر نهی افسرده است  
 زانکه آن ناید بگفتار و کتاب  
 تو بلفظی دان که بر چسبیده  
 بل بود برقی که برجست از غما  
 این بتابد وان نمودش یکدم است  
 کی برون از چشم سوزن شدنی  
 تن فکندن جان بجانان بردنست  
 زندگی و مردگی پیش یکست

سر صوفی بحرهای ژرف بود  
حرفها هم دارد اینجا اختلاف  
گوهری در صد شبه بنهفته است  
گفته هارا هم تونشناسی سبب  
گر شناسی از عنایات خداست  
باتو گویم از عنایت يك نشان  
شه نویسد یا فرستد گر پیام  
باورم نباید که فردا رایگان  
بل زدنی جمله یا بی انقطاع  
جز که بامردی ز مخصوصان شاه  
بادر آن فکری که چون گوئی جواب  
پس عنایت گر زحق گردد نصیب  
هم روی هم میبرند تا گزیر  
همچو مشتاقی که معشوقش زبی  
بین شناسد هیچ او پارا ز سر  
کی بفکر جامه باشد یا کلاه  
من بسی اینراه را طی کرده ام  
تا پنداری گزاف است اینسخن

وانچه بشنیدی و خواندی حرف بود  
هست بعضی صدق و بعضی برخلاف  
نادراست آن بس که صوفی گفته است  
ورشناسی ممکنست آن نی عجب  
اینچنین فهمی ز آلائش جداست  
يك دریاب آن بجان ودل نشان  
تا شوی فردا تو حاضر در سلام  
قصه خوانی را نشینی در دکان  
صحبت هر کس تورا باشد صداع  
هم نشین گردی که پرسی رسم و راه  
گر که پرسد از تو چیزی بر صواب  
بر کند دل از دو کونت عنقریب  
بر کند و بند حق باشی اسیر  
میفرستد تا رود نزدیک وی  
میدود گر گوئیش آهسته تر  
تا چه جای آنکه دزدش بسته راه  
ارمغانها زان دیار آورده ام  
اندکی کن گوش بر تفسیر من





## ( در بیان سکینه قلیه )

❁ درست گوش کن شاید بفهمی ❁

مر فراموشم مکن هیچ ای پسر	تا فراموشت نسازم از نظر
صورت فکریه اینست ای فقیر	نقش دل کن صورت زیبای پیر
چون ز صورت رسته اوشاه دلست	فارغ از آلاش آب و گلست
چون تو بندی نقش اورا در خیال	نقشت او بندد بچشم حق مثال
رفته رفته از صور بیرون شوی	محو آن خورشید روز افزون شوی
اندرا اینهم نکته ها از خوبی است	نی که هر رخ صورت یعقوبی است
صورت یعقوب و اسحق و خلیل	همچنین تا آدم از وجه جمیل
بود واحد از ره معنی نه تن	زین گذشتم یوسفا کن یاد من
( در بیان آنکه هر چه بشخص انسان میرسد پاداش کرده های اوست )	

( و جزای اعمال و افعال او )

هست جهل آن آتش افروخته	نفس را جاهل بوی بفروخته
یا بود دنیا که سازد کور و کر	عقل و دین شد بر بهای سیم و زر
یا که حب جاه و اغراض و حسد	که فروشد نفس بروی بی خرد
یا که لذت های نفسا نی که روح	ماند از وی بی فروغ و بی فتوح
قلب گردد زان قسی مانند سنک	هست درما ازل اللهش در رنگ
زانکه حق پرندگان از فضل وجود	میفرستد آنچه خود خواهد رسود
سودی از چشم عطا بین نیست به	که برو چیزی نگردد مشتبّه

گر عطا بین چشمی از راه حسد  
 می‌نرسند حق تو را نور و نعم  
 معطی از کفرانت اندر قلب و چشم  
 خشم بر نعمت گرفتی منعمت  
 رو بگردانی ز نور آفتاب  
 حق نگیرد خشم بر نادار پست  
 گشت کفرانت عذابی بس مهین  
 شمس بر خفاش کی خشم آورد  
 او ز نور آفتاب آید بخشم  
 ز آفتاب او میکند رو بر خفاش  
 نیست بهر مهر تابان پشت و رو  
 طبع خفاشی عذابی شد مهین  
 حق فرستاد انبیا را با کتاب  
 کافران رایات جهل افراشتند  
 جهل را بر عقل کردند اختیار  
 زهر خوردی چاره از اهلاك نیست  
 زانکه آن مخفی بود تازه است  
 زهر اول کرده کار او تمام  
 زهر نوشد لحظه لحظه پی‌به‌پی

می‌فروشد نفس خود بر شیی بد  
 تو نخواهی رو کنی بر ظلم و ذم  
 مهر بنهد آید از خشمی بخشم  
 خشم گیرد جان از آنشد مظلمت  
 تیره مانی تیرگی باشد عذاب  
 این عذاب از خشم و کفران تو است  
 خشم را بر خود ز چشم خویش بین  
 آن خفاش از خشم خود خواری برد  
 کرد خشمش کور جان و کور چشم  
 هم بگرداند قفا خور از خفاش  
 پشت بر خفاش کرد از پشت او  
 کس بود بر مهر تابان خشم و کین  
 این بود فضلی که بیشست از حساب  
 فضل را بر خویش سهل انگاشتند  
 از درخت جهل زهر آید بیار  
 جاهلانرا از هلاکت باك نیست  
 زهر دیگر را بجان جوینده است  
 از پیش زهر دگر ریزد بجام  
 تا ز فعل آن شود آگاه کی

جو به تریاقی علاج خود زحق  
سوی او برگشتن ازهر ناصواب  
کم دواند در زمینت ریشه هـ  
ریشه شوم آرد از خاکت بدر  
اینقدر بود از پی تنبیه جان  
گرتورا خواری رسد آن از توبه بود  
تا گذاری خارو روآری به گل  
واری از آن عذاب بس مهین

### (در بیان پاداش اعمال)

وان بود مؤمن در افعال حسن  
بی ز ایمان شد عملها بی محل  
بی ستم کز فعلشان بینی زیان  
کم شود چیزی از ایشان یك تسو  
هست باقی زان نیاید هیچ کم  
پس سپاری نزد او از بیم دزد  
خیره مانی کین همان مالست و بس  
هر یکی را میدهد صلباغ و گنج  
بر تو ظلمی در جزا واستم شود  
زانکه بر امر خدا گردن نهاد

تا هنوز از زندگی داری رمق  
وان بود گرهست توفیق ایاب  
تا شود زایل ز نفس آن پیشه ها  
هست توبه وان ندامت چون بتر  
در مقام توبه گویم شرح آن  
تا تودانی کوهمه فضلست وجود  
کرد زان انزال آیات و رسل  
روید از عرض زمینت یا سمین

وانکه کرد اعمال نیک از مردوزن  
شرط اعمال است یعنی در عمل  
پس خود ایشانند داخل در جنان  
یعنی از پاداش اعمال نیکو  
آنچه اندر کیسه کردی از درم  
خاصه کو حقت دهد چیزی بمزد  
وقت حاجت زو چو خواهی باز پس  
زانکه بینی ز آنچه بودت دسترنج  
تا چه جای آنکه چیزی کم شود  
نیست نیکو تر ز روی دین و داد

نفس خود را کرد خالص بهر او این بود وجه من اسلم وجهه

❁ در بیان تحقیق رحمت امتنائیه و وجوبیه ❁

<p>رحمت حق بر دو قسم اندر مقال مطلق از هر قید و شرط و مدرکی مرفرا بگرفته اشیا را بعون بی سؤال سائلی بر ما خلق عرض حاجت فیض هستی تا برد هر يك اندر رتبه دارد نمود كان مقید باشد ار داری تمیز گشت فایض در حقیقه در مجاز از نتیجه امتنائیه عیان کرد استحقاق هستی مرحمت زان مقید خوانده اند آنرا کرا گاه قول و فعل نزد هوشمند آن کسان کز شرك پرهیزند بین بر خواص مؤمنین و اهل قلوب هستشان ایمان بر آیات دوست دارد مال چون هر ذیحویه وان نبی امی کامل و سرف</p>	<p>هست در نزد محقق بی سؤال امتنائیه است و ذاتیه یکی اندر آن دریاست مستغرق دو کون منتج از وی شد عطای ماسبق هم بدون آنکه محتاجی کند هست از آن رحمت اشیا را وجود رحمت دیگر وجوبیه است نیز آنها از آن رحمت ذاتیه باز هست استحقاق بنده هم بر آن همچنانکه پیش از رسم و سمت رحمتی کامد وجوبیه بنام كان بود مشروط خود بر شرط چند پس نویسم زود بهر متقین رحمت خود را که آن دارد و خوب میدهند ایشان ز کوة مالها از فرايض سخت تر باشد ز کوة پیر و ندان مؤمنان خود بر رسول</p>
--	--

خواند نا بنوشته حق پیغمبرش  
پیش پروازش ملايك بنده بود  
ثبت در توریة و انجیل از مقام  
نزد ایشان رفعتش معلوم بود  
نهی از منکر خود آن صاحب علم  
هر قبیحی منکر است آن اربمان  
شد بظاهر عقل کل پیغمبرت  
هم جنایت را حرام اندر جهات  
و ان تکالیفی که شاق آمد بهوش

امی اغنی زاده شد چو از مادرش  
هیچ نه بنوشته و نه خوانده بود  
آن نبی که یافتند او را بنام  
وصف و نامش در صحف مرقوم بود  
مینماید امر بر معروف هم  
آن محاسن جمله را معروف دان  
عقل باشد بر محاسن رهبرت  
سازد ایشانرا حلال و طبیات  
بار ایشانرا فرو بنهد ز دوش

## معنی خاص در غفران الهی

شاید آن باشد ز الهام سرور  
بندگان را تو اندر آن گناه  
گر بود کوهی پراکنده اش کند  
من بیخشم دردمی بی اشتباه  
بیش عفو من شود بیهوده تر  
گر تو این تحقیق نی باور کنی  
هل مرا با مجرمین و مذنبین  
خود بعفو حق شویم امید وار  
جور و اغوای تو بر ایشان رسید

مر صفی را نکته آمد بهوش  
گفت حق توانی افکندن بکاه  
که نه بر وی عفو من دردم رسد  
آنچه تو عمری زنی ره بر گناه  
هر چه اغوی را کنی افزوده تر  
اینست هم وجهیکه گفتم زایمنی  
سخت مغروری بطاعات یقین  
نا مگر با عاصیان شرمسار  
لیک آن کز عفو من شد نا امید

پس جهنم هست بیشك وعده‌گاه  
 هست دوزخ را همانا هفت در  
 بابهای آن بود حرص و هوا  
 وقت خشم ارحلم کردی رسته  
 در خضوع آری بجای کبر پیش  
 همچنین هر خُلق بدرا سربری  
 دوزخ نفس است و ابواب این فصال  
 کن بوی لعنت مرو بر دعوتش  
 حق فرستاد انبیا را پی به پی  
 تا تو گفتند آنچه بود از خوب و زشت  
 عقل باشد در تو ز ایشان نایبی  
 عقل خواند بر کتاب ایزد  
 می نگشتی متفق با آن فریق  
 پس منال از دوزخ از خود کن گلد  
 پیشوایت عقل با تمیز کن  
 در عیون جنت اند آن متقین  
 این بود قول ملايك ب عباد

پیروان را که خود بردی ز راه  
 هر دری مقسوم بر اهل سقر  
 بخل و کبر و خشم و حقد و هم‌ری  
 يك در دوزخ بخود بر بسته  
 باب دیگر بسته بر روی خویش  
 از جهنم بسته بر خود دری  
 داعیت ابلیس پر ویل و وبال  
 چون شدی واقف ز فعل نیتش  
 تا کند آگاهت از نسوید و ی  
 از ره و منزل ز دوزخ و ز بهشت  
 حاضر است او گرتوز ایشان غایبی  
 ره نماید بر همه خوب و بدت  
 پس روی همراه دزدان در طریق  
 زانکه ماندی از رفیق و قافل  
 وز هوای نفس دون پرهیز کن  
 ا د خلوها بسلام آمنین  
 سالمید اغنی ز هر حقد و فساد

## ❁ جذبات ❁

آمدیم اندر میان حال عشق  
بدنخستین عشق حق بر ذات خویش  
تافت عکسی زان جمال بی ندید  
آمد اندر جنبش آن دریای نور  
هر یکی زان رتبه گشت از وجود  
اصل و علت چون در اشیا عشق بود  
قدر هستی اندر آیات و صور  
مظهري میخواست کامل در مقام  
زان ابا کردند این افلاک و اراض  
زانکه آدم محرم این خانه بود  
عشق هم میخواست مجنون پیشه  
شانه بدهد محنت اندوه را  
در رهش گریزهای آتش است  
از بلائی هیچ ناید در فغان  
عشق خاص آدم و جان وی است  
من دم از عشق ارزنم مجنون شوم  
زینقدر هم گفتمم دامن خوش کرد

بهر آن کورا بود اقبال عشق  
روی خود پس دید در مرآت خویش  
ممکنات از عکس حسنش شد پدید  
ریخت زان دریا گهرها بی قصور  
تا بترتیب آمد اشیا در نمود  
مرتبط گشتند با هم در نمود  
جلوه گر شد اصل اول زان نظر  
تا بزیر بار عشق آید تمام  
پس بر آدم گشت این اندیشه فرض  
دیده بود آن رخ بر او دیوانه بود  
با خود از راه نظر هم ریشه  
برکند با موی مژگان کوه را  
میکند هموارو با آتش خوشست  
جز بلای هجر کاید زان بجان  
عقرا کی اندر آن خلوت پی است  
نیانه مجنون خود ندانم چون شوم  
جوش او تاراج عقل و هوش کرد

عشق آمد عقل و جان رسوا شدند  
نه ملایک نه بشر بر جا گذاشت  
زلفرا جانا دمی زنجیر کن  
زلف چه زنجیر چه مجنون چه  
من زخود رفتم بتا فرمان تست  
من همی گویم تورایک قید نیست  
من همی میرم به پیش آن خنده را  
چند میتابد کمند از کین من  
هر چه گیرم زلف او گوید بگیر  
نشنود گویا زمن تقریر من  
میشود سرکش چوسوزم زانشش  
عشق بازم گوید این بد نامی است  
تر بگیرم گوید این افسانه است  
لا ابالی گر شوم گیرد حذر  
ناله آغازم بگیرد گوش خود  
زانکه دو هستی نماند قهر او  
خال را از بهر آدم دانه کرد  
من نگردم گرد خود گامی دگر  
پردۀ مستان چو اوئی میدرد

عقل و دیوانه یکجا لا شدند  
نه نشان از علم الاسماء گذاشت  
یک ره این دیوانه را تدبیر کن  
آدم چه عقل چه ذوالنون چه  
تو بمان بر جا که هستی زان تست  
او همی خندد که این جز کید نیست  
او کند افکنده تر افکنده را  
تا کند دیوانگی آئین من  
هر چه میرم پیش او گوید بمیر  
چو همی گیسو کند زنجیر من  
می ندانم تاجه باشد خواهشش  
عقل سازم و ازند کین خامی است  
ور بخندم گوید این دیوانه است  
ور برم تقوی بر آن نادر نظر  
هیچ گردم واکند آغوش خود  
من نمانم گو بمان او بهر او  
تابرونش از بهشت و خانه کرد  
پختگی بگذارم و خامی دگر  
پختگی و خامی ما کی خرد



خام ترازمن دل عاشق و شاست	کز غم اوروز و شب درآتشست
وصل جوید کاهد او زافزایش	خون شود دامن کشدز آرایش
او بری زالایش و پاکی دل	فارغ از شادی و غمناکی دل
مردم از خود یافتم تا خوی او	بسو نهادم تا شدم بی سوی او
چون بسوی او ره از پیشی نبود	چاره جز مرگ و درویشی نبود

( جذبه )

موت دیگر شد ارادی بیسختن	هست آنهم انقطاع جان و تن
هر دم اورا تا بود دل بردنی	عاشقانرا هست اینسان مردنی
موت خاصان غیر موت عامه است	داند آن موت از کسی علامه است
و آن بدون عشق حالی کی شود	بی تماشای جمالی کی شود
میرود هر دم دلم از بوی او	میروم تا میکشد گیسوی او
گو بکش تا میکشی بند مرا	کن ز عالم قطع پیوند مرا
هین بکش تا میکشی زنجیر من	تا نباشد جز غمت دلگیر من
دل ز دلبر شاکی و اواز دلست	لیک شکوه دل از ویی حاصل است
شکوۀ او زینکه دل گرندماست	چون صبور از دوری و پیوندماست
شکوۀ دل زینکه بسته است او یرم	گر گشاید هم ببندد دیگرم
ور در آرد از قفس گاهی مرا	میکند پر تا بود آهی مرا
او نخواهد من چو خواهم رستگی	بাহزاران بستگی و خستگی
بی نشان شو راز عشق وی بجو	بند بند ناله های نی بجو

نی بما ذکر بدایت میکند  
 با لب خود نوبتی گر جفتمی  
 سست گشتم رفتم از کف عقل و دین  
 تر فراقست و جدائی ناله ام  
 ناله نی از فراقست و ملال  
 کی جدا بود او که نالم زان دمش  
 هر زمان از رخ گشاید پرده  
 هجر و وصلش هر دو میدان بازی است  
 هجر یعنی ناوڪ خونریز او  
 درد وصلش از فراق افزوتر است  
 زانکه واصل تا بکلی لا نشد  
 و ر شد او پیدا تو از خود زایلی  
 نا نمیری زین حیات پیچ پیچ  
 آن حیانش بال لب جان پرور است  
 نوبتی بینی گر آن لعل خموش  
 گر سخن گوئی هم از بیهوشی است  
 نا نینداری چرا من ناطقم  
 من خموشم گوید او حرف از لبم  
 محو در مستم دائم این تب در منست

زان لب میگون حکایت میکند  
 بی زبان اسرار جان میگفتمی  
 شد چو بانك نی کلام آتشین  
 در گلستان هم نشین لاله ام  
 ناله من از کمال اتصال  
 نالم اما از وصال بی غمش  
 میگذارد جان غم پرورده  
 عاشقانرا باب جان پردازی است  
 وصل چبود بحر آتش خیز او  
 هر که واصلتر بر او دلخوتر است  
 این نگشت از خود گم او پیدانشد  
 بر هلاك خود زو وصلش عاجلی  
 از حیوة خود نگوید با تو هیچ  
 بخشد آنرا جان که هوشش زانسر است  
 تا ابد هرگز دگر نائی بهوش  
 در حدیث معنی خاموشی است  
 گر خراب آن لبم و عاشقم  
 خاصه آن دم کز غمش گیرد تب  
 از لب او بر لب من روزنست

آن لب اربینی تو یابی راز من  
 بالب او من چونی دمساز ما  
 تر لب من گرشوی دمساز او  
 بیهشم من یا گرفتسم تبی  
 در تجلی هر دو عالم طور اوست  
 دور آخر شد زمستان یار ماند  
 باده نوش افتاده برپا ساقی است  
 مستی آمد باز غرق می شدیم  
 چون کنم من یار گلفام همی  
 من چگویم او چه خواهد مست ما  
 جان من چون جام می دردست اوست  
 هوشم آرد باز چون مست او فتم  
 چون قتادم گویدم حرفی بگوش  
 چونکه از می مست و معدوم کند  
 بعد مستی نقش هشیاری زند  
 تا که گوید راه عشقم سخت نیست  
 ور که هم سختست آسانش کنم  
 عشق آمد کوه را چون کاه کرد  
 عشق چون بر دل زند اورنگ را

مست لعلش گردی از آواز من  
 زان لبست ار بشنوی آواز ما  
 بشنوی از هر لبی آواز او  
 در دو عالم جز لب او کو لبی  
 طور چبود عین او یا نور اوست  
 غیر رفت و خانه بر دلدار ماند  
 آنکه باقی بود آخر باقی است  
 خارج از تفسیر و محو وی شدیم  
 میدهد جام از پی جام همی  
 هر دمی جامی دهد بر دست ما  
 دل اسیر عشق و جان سر مست اوست  
 میدهد جامی که از دست او فتم  
 کز صدای دلکشش آیم بهوش  
 هوشم آرد بازو محروم کند  
 پرده دیگر بدلداری زند  
 بر تو گر سختست هیچت بخت نیست  
 بهر عاشق نعمت و نانش کنم  
 عاشق از وی کار بر دلخواه کرد  
 نرم سازد بهر عاشق سنگ را

نه بناچاری کند رفتار او  
 عشق آمد از پی دیوانه باز  
 میکند بر من نگاهی تیز تیز  
 نك جنون آمد بتا تدبیر کن  
 جز بزنجیر تو کو آن حوصله  
 سلسله من تاب گیسوی تو است  
 بر کلام دلنشینت جان دهم  
 گفته بودی راه عشقم مشکست  
 من چه دانم کین ده است آن منزلست  
 مورم اما کوشش مستانه را  
 هست یکسان صعب و آسان پیش مور  
 هست صد کوه ار بر راه دلبری  
 عقل گوید پامنه تن تیشه نیست  
 در ره ارسد بر و بحر آتش است  
 جان پروانه است خود آتش کشی  
 فکر او بر شعله جان بسپردنست  
 من چگویم جان چه و پروانه چیست  
 آنکه کرد از موی خود زنجیریم  
 دل زغم خون گشت و او زین بیغم است

نه شناسد پریان از خار او  
 کرد این ویرانه را ویرانه باز  
 میشود طومار عقل ریز ریز  
 اندك اندك زلفرا زنجیر کن  
 کاووم طاقت ندرد سلسله  
 تازه جان از نفخه کوی تو است  
 قدر جان چبود که تا آسان دهم  
 نیست مشکل پیش آن کاهل دلست  
 یا که این آسان بود آن مشکست  
 تا که جان دارم کشم ایندانه را  
 میکشد تاهست او را جان وزور  
 میرود عاشق نه از پا کز سری  
 عشق گوید روبسر اندیشه نیست  
 رو که آتش بهر جانب از ان خوشست  
 کی بود در یادش آب و آتشی  
 کی بفکر خستگی یا مردنست  
 زندگی و مردن دیوانه چیست  
 فارغست از شادی و دلگیریم  
 گر چه با خونین دلان خود دهم دست

عاشق آزاد از غم و از شادی است	بی خیال از بندگی و آزادی است
دوزخ اندر راه عاشق کوثر است	و آنچه او مشکتر است آسانتر است
ارمغان عاشق اینجا مرد گیت	عجز و فقر و خواری و دلبرد گیت
گیرد اندر کف دلی لبریز خون	که بر او رحم آورد عالی و دون
سینه از زخم هجران چاک چاک	دیده خونین ترا زدل پر ز خاک
ارمغان دیگری دارد به پیش	کان فنای عاشق آمد از خودیش
از وجود خود بکلی لا شده	هستی او هستی مولی شده

( جذبه )

قلبهارا همچنین دان يك بیک	ظاهراست و نیست حاجت بر محک
آن یکی سخت و سیه همچون حجر	که نگیرد هیچ نقشی از تبر
هم بود قلبی کز و آید برون	چشمه ها و نهرها از حد فرون
همچو سنگی کز عصای موسوی	گشت ظاهر زو عیون معنوی
علم توحید است و عرفان آن عیون	کز زبان اهل دل آید برون
هست مستغرق بیحر علم و نور	نهرها منشق شود زان بی قصور
هر که نوشد جرعه زان تا ابد	زنده ماند چون سپهری بی عمد
قلب دیگر هست قلب با خشوع	که کند بر حق بهر آنی رجوع
هر دم ریزد ز خوف حق چو کوه	وجهه او گشته با حق از وجوه
مایلیست آندل بسوی اصل خود	تا نماند بی نصیب از وصل خود
آندل زهاد و اهل طاعت است	بروی از حق هر دمی صدر حمتست

قلب دیگر باشد اردانی سخن  
 پاره پاره چاک چاک از داغ عشق  
 همچو برقی که زند بر ابرهی  
 بردل عاشق زند برق از درون  
 میشکافد دمبدم از یاد دوست  
 نه چنان کاب آید از آن خارها  
 رقتم از خود محو آن سیماشدم  
 بی خبر ماندم ز دل و ز حال او  
 نك همچویم دیگر گمشد پیش  
 میزنم هر سو صدا کای همسفر  
 می نیاید زو صدائی سوی من  
 نگذر ازوی درگذار افسانه را  
 خاصه مجنونیکه در صحرای عشق  
 بر مشامش میرسد از هر کنار  
 نی خبر دارد زیبا و نی ز سر  
 نه شناسد پیش رو را از قفا  
 گاه میزد دل بمن سر بسته حرف  
 گریبائی میرویم آنجا که اوست  
 رفت آخر خود مرا تنها گذاشت

باتو آن معشوق جان گویدنه من  
 هر دمی بروی رسد ابلاغ عشق  
 که بدشت و کوه بارد پی به پی  
 تا شود جاری ز چشمش جوی خون  
 جاری ازوی هر دمی صدنهر و جوست  
 هست با او بلکه بس دل پاره ها  
 رفته رفته غرق آندریا شدم  
 تا کنون میرفتم از دنبال او  
 تا چه آمد بر سر از شور ویش  
 در کجائی خون شدی یا جان بسر  
 گوید او شد در بدر در موی من  
 میزنی تا کی صدا دیوانه را  
 رفته یگجا روحش از نغمای عشق  
 بوی موی آن نگار گلغذا ر  
 نی ز راه و نی زیار همسفر  
 تا زند دلدادۀ او را صدا  
 گه نه بندی جز ز عشق یار طرف  
 با که باشیم از دوعالم تا که اوست  
 زانکه پروای سکون دیگر نداشت

روزگاری بد که غم پرورده بود  
 بود هر دم بر بهانه حالتی  
 این یقین بودم که با آهستگی  
 رفته حلقش خم بخم در حلقه  
 میکشد آخر زما ناچار دست  
 میکشد اورا پیایی موی دوست  
 بودنش در خانه ما عارضی است  
 چونکند بی خانمانی خانه را  
 گوشه چشمی به او بگشوده یار  
 زانمی و میخانه بوئی برده است  
 اندر آنمیخانه در پیمانه  
 دیده باشد خاصه گر آغوش او  
 چون نگیرد از جهان آوارگی  
 چوتوان دردی که دارد چاره کرد  
 میرود آنسانکه گم گردد پیش  
 يك نشانش بی نشان بودن زماست  
 آندلی داند که مهرش بر لبست  
 کو زبانی تا که گویم کار دل  
 هر شبی از ما نهان در گوشه

عشق دروی کار خود را کرده بود  
 یافتم کو میرود بی رخصتی  
 دارد اندر طره پیوستگی  
 نیست یکم با دو کونش علقه  
 بندها را سربسر خواهد شکست  
 رفته رفته رفت خواهد سوی دوست  
 بستگی هیچش بدین ویرانه نیست  
 که بدوری دیده آنپیمانه را  
 باده در دوری به او پیموده یار  
 می زدست ساده روئی خورده است  
 دیده عکس طلعت جانانه  
 یا که خندان پسته خاموش او  
 چون نپردازد ز خود یگبارگی  
 بین که خواهد بندها راپاره کرد  
 از ره ویرنه نشان جوئی کیش  
 بی نشانی را کجا دانی کجاست  
 زانش عشق بتی اندر تب است  
 بر زبان ناید يك از بسیار دل  
 میگرفتی چون غریبان توشه

سر بزانو مینهاد و میگریست  
 میگرفتش گاهگاهی هم تبی  
 نبض اورا میگرفتم در شمار  
 خاصه زانلب گر کسی میکردیاد  
 من براین بودم که این تب دائمست  
 نبض اورا میگرفتم روز و شب  
 گاه هم گفتمی سخن با خود نهان  
 گاه هم میجست از جا چون کسی  
 میدوید از حجره بیرونسوی در  
 گه گشودی گوش و میگشتی خموش  
 چند روزی بد که تب پیوسته داشت  
 میگرفتش همچو مصروعان غشی  
 اینک آنغش نز تب و سرسام بود  
 بود معلوم که عاشق بر کیست  
 فاصدی دوش آمد از دلدار او  
 گفت بامن کای حریف همدم  
 وودی اندر هر غمی یارم همی  
 وقت آن آمد که رنجت کم کنم  
 آنکه میدانی فرستاده یم

میزدم اورا صدا کاین ناله چیست  
 تر نکرد از درد خود با کس لبی  
 میگذشتی قرعۀ او از هزار  
 میطپید از غم بخویش و می فتاد  
 گرمی تب در عروقت لازم است  
 که شده کم یافزون گردیده تب  
 من به هذیان مینمودم حمل آن  
 کایدش پیغام کس در مجلسی  
 تند میکرد از ره روزن نظر  
 چون کسی کش صوت یار آید بگوش  
 لب زما اندر تکلم بسته داشت  
 یا چو مشتاقی که بیند مهوشی  
 بل زتاب زلف مشکین فام بود  
 میروید یا میبردش چاره نیست  
 بست یکجا از پیامی بار او  
 خواهم از تو عنبر شیبهای غم  
 تا سحر هر شب پرستارم همی  
 فارغت از درد سر و زغم کنم  
 میروم تا او نوازد چون نیم



ماند آری کی دگر عاشق بجا  
گفتمش رو حق نگهدار تو باد  
در وداع آنحریف پرده سوز  
همچنین نالان و گریانم همی  
با تو گویم شمه ز اوصاف او  
بود در هر محنتی او یار من  
بود با من نرم گوی و شرمناک  
دوستی گر نا که آمد از درم  
تا چه جای آنکه آید قناصدی  
زودتر از من به استقبال او  
میگرفتش همچو جان اندرکنار  
کرد او میگشت چون پروانه  
هر که آید یاد من اطوار او  
در یکی روزی به مهمانخانه  
صحبتی میرفت اندر انجمن  
مدتی بگذشت و من حیران و مات  
کوچه شدنا که کجا رفت از برم  
رفت دل بهر پذیرائی برش  
تا که آمد دل در آن محفل بجا

کاید از یارش پیامی که بیا  
آنکه سویش میروی یار تو باد  
گریه کردم از شبانگه تا بروز  
ازغمش سر در گریبانم همی  
در ضمیر پاک و فکر صاف او  
یاور من محرم اسرار من  
برد بارو خاضع و خرسند و پاک  
بود در مهمان نوازی یاورم  
پیش من از دلبری یا شاهی  
میدوید او تا بپرسد حال او  
میزدود از روی و موی او غبار  
یا چو مستی گردد مه در خانه  
میشوم دیوانه از رفتار او  
کرده بد دعوت مرا فرزانه  
نیست دل دیدم بجای خویشتن  
زانجمن بی انتقال و التفات  
آمده در خانه بی شک دلبر  
تا مباد افسرده گردد خاطرش  
گفتمش رفتی بدیندیری کجاست

گفت یار آمد نبود اندر سرا  
 رفتم از بهر پذیرائی او  
 رفتم و خاطر چو گل بشگفتمش  
 از تو گفتم باوی اسراری که بود  
 هر چه پرسید از تو کردم آگوش  
 اینچنین بد حال دل بامن همی  
 چون نالام در غم هجران او  
 يك گله هرگز نکر داز روزگار  
 رفت آخر هم بدان خوئی که داشت  
 رفت و من ماندم در اینویران غریب  
 می ندانم جای آن فرخنده نام  
 یا روم خود پرسم از احوال او  
 هر کجا موئی رسد می بویمش  
 شاد باش ای آنکه بودم از توشاد  
 گirdت غم بینی از غمگینیم  
 من تورا غمگین نخواهم شاد باش  
 روزها خوردم به تنهائی غمت  
 هر چه میدیدم فرو سر درپرت  
 بودم اندر هر غمی غمخوار تو

محرمی کارد پذیرائی بجا  
 تا نگیرد قلب سوائی او  
 چوندر آمد ره زمترگان رفتمش  
 از دلش برداشتم باری که بود  
 رفت و رفتم تا بمنزل همراهش  
 تا تو دانی حال دل گر محرمی  
 چون نباشم روز و شب نالان او  
 چونسخن رقتی زموئی بد نثار  
 سوی آن محبوب مهر وئی که داشت  
 بیدل و بیخانمان دور از حبیب  
 تا فرستم سوی آن وقتی سلام  
 میزنم دائم به نیکی فال او  
 شاید از جائی نشانی جویمش  
 هر کجا هستی غمت هرگز مباد  
 تا مباد اینگونه غمگین بینیم  
 از غم و اندوه من آزاد باش  
 بس تسلی دادم از هر مامت  
 میگرفتم بر سر زانو سرت  
 شاد بودم خاطر از دیدار تو

در غریبی ساز من دمساز من  
می نبودم جز تو در بر همدی  
از غم و تنهاییم داند خدا  
خود گدازم از غم انبوه خود  
خرمی کن در کمند پر خمش  
سازمت من با فراق و با غمی  
گیرمت در بر در آنکوی حبیب  
وانچه دیدم بیتو شبهاز اشتیاق  
نیست شامی کز پیش ناید سحر  
یا شناسم ز اضطراب آرام را  
زانکلام آیم به تفسیرت همی  
از کلام شکرین دلبرم  
روبه تفسیر کلام الله کنم

هم تو بودی همدم و همراز من  
میرسیدار نوبتی بر من غمی  
تا تو رفتی وز برم گشتی جدا  
لیک سازم با غم و اندوه خود  
چون تو شادی شاد باش اندر غمش  
چون تو شادی شادیت خواهم همی  
میرسم منهم بوصلت عنقریب  
باتو خواهم شکوه ها کرد از فراق  
گویمت حالی که بودم سر بسر  
من کجا دامن سحر یا شام را  
میکنم چون یاد تقریرت همی  
تا دمی یابد تسلی خاطر  
بس دراز است اینسخن کوتاه کنم

### (جذبه)

پاك از وسواس آن آلوده شو  
باید از وی داشتن پیاسی دگر  
از خلاف او بحق پیوسته  
وین بغیر از شور عشقی کی شود  
سکه دولت همه بر نام تست

نفس سرکش را بکش آسوده شو  
هردم او را هست وسواسی دگر  
بند وسواسش چو بری رسته  
دل بیا خیزد چو او بی پی شود  
عشق اگر آمد جهان بر کام تست

عشق چون شمشیر بکشد از غلاف  
واندگر هاهر چه هست افسانه است  
ای بت شیرین شمایل ماه من  
زلفرا بگشای از رخ نوبتست  
می نخواهم باده دیگر مستم  
زلف بگشا چاره دیوانه کن  
پیش از آن کز شور عشقت دمزنم  
شیشه و پیمانه را بر جا گذار  
تا در او جویم دل آشفته را  
تا خرابم او کند از تاب خود  
تا نپنداری که من بودم بخواب  
تا چه شد حالم که میگردد سرم  
کیست آخر اینکه هم سیر منست  
عین من یا با من او هم ریشه است  
لا اله الا الله او شاه دل است  
تا زمائی خود آگاهیم ما  
گاه گاه ار او نماید روی خویش  
خوی ما افتادگی وزاری است  
کی به یگنائی شود مع با کسی

عرصه شد از غیر یک معشوق صاف  
ترك جوکن چشمه ارد در خانه است  
شاهد من شهنه من شاه من  
زانکه عاشق غرق عشق و حالتست  
حالت چشم تو برد از دستم  
فکر مست از نرگس مستانه کن  
آتش اندر عالم و آدم زنم  
زلف را یگدم بدستم وا گذار  
گیرم از سر قصه های گفته را  
تا کنم تعبیر از او من خواب خود  
بود مشهود آفتابم بی حجاب  
شد کجا آن کوبد اینک در سره  
من خود آنم یا که او غیر منست  
نی غلط او برتر از اندیشه است  
در میان ما و او ما حایل است  
نیست منزل خاك آن راهیم ما  
بنده باید تا بداند خوی خویش  
خوی او یگنائی وقهاری است  
اوست خورشید آفرین و ما خسی

پیش خورشید ارکسی فانی شود  
 هست آن موقوف هم بر موهبت  
 بگذرد زان طبع ونورانی شود  
 چاره ما هر دم از خود مردنست  
 کن تو (موتوان تموتو) راصفت  
 هست موترا حیاتی در پناه  
 پی بلعل روح بخشش بردنست  
 نك شنو تفصیل آنموت سیاه

(جذبه)

آنکسانکه با خدا باشند دوست  
 غیر حق بینند کی چیزیکه او  
 کرده بیرون حب غیر از مغز و پوست  
 داده یگجا خانمان برباد عشق  
 پیششان محبوب باشد یا عدو  
 از بلاد آشنائی در بدر  
 رفته یاد از یادشان جز یاد عشق  
 آشنا دانند تر بیگانه باز  
 نی خبر دارند از پانی ز سر  
 چون شود نو ماهشان زابروی دوست  
 عاقل از مجنون خراب از خانه باز  
 دل فرستند از پی گیسوی دوست  
 دل چورفت آید بجا او از جنون  
 زان شود دیوانه غرق بحر خون  
 بوی خون تا آید از وی میرود  
 تا که دیگر ماه عاشق نو شود  
 عاشقانرا اول ماه نو است  
 هر دمی تاماه جاندر پرتو است  
 روز نشناسد ز شب دی از تموز  
 نیست یعنی ماه او را وقت و روز  
 هست تا آخر چنین مجنون و مست  
 اول مه دل رود او را ز دست  
 کیست کاینمه شد چون دیوانه نیست  
 شد سر مه نوبت دیوانه گiest  
 کرده گل درمن جنونی تازه تر  
 چون شود اینروز و شب وینمه بسر  
 تازه نو شد گرچه بی اندازه بود  
 لحظه پیشم جنونی تازه بود

داشتم زنجیر سازی آنکجاست	در جنونم دلنوازی آنکجاست
بر چومن دیوانه تدبیر نیست	بنده حلقم حلقه و زنجیر نیست
شیر جانم چونشود دیوانه باز	بر کند زنجیرها را دانه باز
زلف مجنونپرو رش زنجیر ماست	در جنون عاشقی تدبیر ماست
هست عاشق درد های او فزون	نیست تنها درد او صرع و جنون
هر زمینی زاب چشم او گلست	قوت او تا می خورد خون دلست
حال عاشق ناید اندر گفتگو	شرح عشق و عاشق از تفسیر جو

( جذبه )

میگزد لب آنکه میدانی بمن	که بقدر فهم عامه گو سخن
من ندانم خود دم ارنا گه ز من	زود باز آیم سخن کوتاه کنم
گویم آنرا که مرا گوید بگوش	زانچه بادل گویدم باشم خموش
بی تأمل می تراود از لبم	هیچ حرفی باشد از سوز تبم
گاه گاهی گیرد از عشقم تبی	زانبود گر جو شد از لب مطلبی
گفته های پیش ازینت پست بود	بیشتر کو حد نه بهر هست بود
چون بهوش آئی دگر ره عذر خواه	تا بمانند این خساف در اشتباه
من نمیخواهم که تا گیرد تبم	رازها در تب تراود از لبم
اینجنون و تب پی روپوش بود	تا نمایم باز کو بیهوش بود
گفته گر حرفی زمستی گفته است	زانجنون و تب هنوز آشفته است
گر که مجنون یا مریضی گفت کج	راستی را نیست بهر او حرج

<p>گويد ار درهوشیاری کشتنیست چونرود تب میگزد زانگفته لب یا که مستم یا که هنگام تبست نوبت دیوانگی و مانم است احظه زین کشمکش غا فل نیم یا بهجران مانده باشی درشبش همچو مار از غم بخود پیچیده کرده تاراج ازنگاهی خانه ات اصل دردواصل درمان از کجاست وقت تفسیر است روز آمد بلند</p>	<p>مست گوید هر چه کان نا گفتنیست دارد اندر گفتنم در سوز تب نیست درمن گاه گاه این اغلبست چون تب مستی شود کم کان کمست روز و شب اینسان گرفتار دلم هیچ جام ارخورده باشی ازلبش یا از آنکیسو شکنجی دیده با که هیچ آن نرگس مستانهات حال من دانی پریشان از کجاست يك مرا گوید لب از اسرار بند</p>
---	--

( جذبه )

<p>که يك از ده می ندانی هیچ باز نه عوس خواهد نه جز در بند اوست یا که اینر بجست و آينك ز حمتست نیست جایش در کتاب و در سجل تاچه دانی در چه حالی بوده ام تا که عاشق تند و بی یروا شود سر فرو در چاه کن با خویش کرد خاکرا از سر خویش آگاه کرد</p>	<p>مرحبا ای عشق جمع پا کباز اوهمی خواهد که میرد پیش دوست کی بیاد او جزای خدمتست شرح این باید نوشت از خون دل من بسی اینراها پیموده ام عشق خواهد کاین بیان افشاشود گرنیابی مستمع در جستجو همچو آن کو سر فرو در چاه گرد</p>
---	--

گفت من بودم نه اندر ذات خویش  
عشق بر افشای رازم چاره کرد  
از هویت آدم ساری شدم  
عشق مستی کرد و رسوائی گرفت  
جلوه گر شد عشق و عالم خلق شد  
چشم چون افکند از نزدیک و دور  
جست تیری از کمان غیرتش  
دید باقی درس را جز یار نیست  
هست تنها در همان خلوت که بود  
خلوتش هم نبود الا ذات او  
راز دان هوش آن بیهوشیست  
چون نباشد غیر من دمساز من  
زور مستی باده چون افزون کند  
تارسد بر دور آخر پی به پی  
هست اینهم مستی از طور ما  
که سخن باوارو که در چه کنم  
چه مگر دز گردد و محرم شود  
عشقا منزل نبود از دل نبود  
موج عشق از جزرو مد عاجلم

داشتم عشقی چنان بر ذات خویش  
پرده خلوت نشین را پاره کرد  
شاه بودم رند بازاری شدم  
راه فرق از جمع یکتائی گرفت  
جامه شه بود و دیبا خلق شد  
دید معشوقست یکجا در ظهور  
شد نشان غیر آنچه بدر جلوتش  
جلوه گر از غیر او دیار نیست  
جمع و فرقی نیست یا غیب و شهود  
گر بری پی سوی او زایات او  
باچه این گویم که ره خاموشی است  
چاره چبود تا که پوشد راز من  
دور اول مسترا مجنون کند  
مست دیگر نه قدح بیند نه می  
اول و آخر ندارد دورم  
عقل را زافسانه ها گمره کنم  
تا به آن گوش و زبان همدم شود  
جمله دریا بود اگر ساحل نبود  
خواهد از بحر افکند بر ساحل



میوزد گوئی نسیم صبح باز  
یا هنوزم مست و میآید بگوش  
کو بخود ناید ز روی اختیار  
صبح روشن گشت و مردم در عبور  
مغز او ریزند بیرون از دماغ  
رو بیوشانید از بیگانه اش  
تا ز بوی باده باز آید بهوش  
صبح مستانرا بهوش آرد تمام  
شام چونشد دور بهوشی سراسر  
صبح دیگر مست شب باشد هنوز  
می رود بی جام می از خود مدام  
خاصه کان مه رود هدیه پیمان اش  
خاصه پیشش تاب اگر گیسودهد  
فتنه سازد نرگس مستانه را  
جای مستی نیست گر این جا کجاست  
چاره را گویند در کوشش کنون  
نهی مستان کردو گفت از هر کنار  
تا دگر مستی برون از میکده  
سرنهد آنجا که میخورد از کدو

بر سر آید بوی عقل و امتیاز  
اندر آنمستی صدای می فروش  
از کنار ره کشیدش بر کنار  
با لگد کوبندش از نزدیک و دور  
تا زمی دیگر نگیرد د کس سراغ  
مست اندازید در میخانه اش  
یا ز بانك چنك ونی وقت خروش  
وین هنوز افتاده باشد تا بشاه  
وقت مخموری و دور دیگر راست  
و ندر آنمستی نه شب دانند هنوز  
تاچه باشد چون کشد پیوسته جام  
خاصه کان گوید بگوش افسانه اش  
ره دل دیوانه اش در مو دهد  
مست گیرد با قدح دیوانه را  
تا ابد ناید بهوش ار او بیجاست  
آنکه دانی آمد از خلوت برون  
مستی ار یابید بکشیدش بدار  
ناید اندر شهر و نارد عربده  
ور کند غوغا بگیردش گلو

بی ادب را گو نه سرباشد نه تن  
گرچه اینهم چاره بیچارگیست  
گر بدارش هم زنند از عشق یار  
خود صفی جان میسپارد بر لبش  
بر کلام او دهد جان بیدرنک  
خون من گر یار خواهد ریخته  
هم روم رقصان بدارارخواست خود  
لیک من گرمست بودم گر خراب  
مرد عشق از دار گردد سرفراز  
تا که حفظ حکم او محکم کنم  
ور که هم مستی کنم از جام اوست  
میدهد بر من قدح گو ید بگیر  
بعد مردن زنده باقی شوی  
نک برای حفظ اسرار و مقام

سنگ بارانش کنید از مردوزن  
تا ابد مستی چنینرا چاره نیست  
نه خبر از سنگ دارد نی ز دار  
وان حدیث دلنشین و مشربش  
گر کشند از تیغ او را گر بسنگ  
خود بشوم بر تیغ تیز آویخت  
پیش او مردن به از عمر ابد  
راز او پوشیدم اندر صد حجاب  
لیک من گفتم بچه پوشیده راز  
هم نه هیچ از نظام شهرش کم کند  
مستی و بیهوشیم بر کام اوست  
پیش لعلم گر ز خود رفتی بمیر  
بر همه میخوارگان ساقی شوی  
باز کردم سوی تفسیر و کلام

### ( جذبه )

عشق چون آید رود تدبیرها  
یک قدم ننهد بجز بر راه دوست  
اینقدم را صدق گویند اهل دل  
پیش از آن کلید ز محبوبش پیام

بگسلد عشاق را زنجیرها  
چون پیامی داند از درگاه دوست  
قلب گردد زو بطاعت متصل  
جان بکف در بندگی دارد تمامه

میرود از بهر فرمانش به سر	کرده جان درکار یار از پیشتر
عشق آمد عقلرا از یاد برد	دفتر و طومار ما را باد برد
نی نشان از صدق ماندم نه قدم	نك بجاهل وصف ایجا د و عده
اوقاتدم رفتم از مستی ز دست	تا کجاشد میفروش ومی پرست
دور آخرگشت جز ساقی بهوش	نیست کس از میکشان خرقة پوش
می شنیدم زو خود این افسانه من	چند پیمودم باو پیمانه من
باید اندك بعد ازینش داد جام	زانکه مأموراست برنظم کلاه
باید آوردش بتدبیری بهوش	تا نماند لب ز گفتارش خموش
گرکه بیهوشم و گرمست و خراب	باز گردم جانب نظم کتاب

( جذبه )

حسن آری قبله گاه عالم است	قامت هر ناظری پیشش خمست
حسن هر جا خیمه زد با اوست عشق	کار ساز حسن هر مه و روست عشق
سر عبد من عید شد پدید	گر تجنبیدت دل از خود بر امید
حسن چون بیرون زنند اورنگ ناز	بین هلد بر جا چه عشق یکه ناز
چیست شاهی و نبوت پیش او	یا که ملك و ملتی در کیش او
نیست ملکی ملك یکجا ملك اوست	چون کند طوفان اماند فلك اوست
گر تورادل بر کمندی بسته نیست	یا نظر بر طلعتی پیوسته نیست
با تو نبود حرف من و افسانه ام	حرف با خود میزنم دیوانه ام
من سخن باخویش گویم سال و ماه	از پی دل میروم بیگانه و گاه

میرو د دل من زپی میخوانمش	باز مر (۱) بر جای خود بنشانمش
اینسرخها با خود و با دل کنم	نی که باهر کودنی غافل کنم
ور تو با من همدی مستانه باش	شد چو ذکر زلف او دیوانه باش
نیست مر دیوانه را هیچ آگهی	تا نبوت چیست یا شاهنشهی
وقت آمد هیچ اگر دیوانه	از وجود و بود خود بیگانه

❁ جذبه ❁

میرو د بازم دل از کفره کنید	یار مشکین طره را آگه کنید
میروم یا میرندم شیرها	با کند عشق و با زنجیرها
این پی تشبیه گفتم و نه چند	نیست حاجت تا که بندندم ببند
کرد اشارت دلبرم تدبیر چیست	چونکه او گوید بیازنجیر چیست
خورد برهم طره جانانه باز	شد دگرگون حالت دیوانه باز
این منم یا من ز خود بیرونشدم	چند و چون هستم در آن بیچون شدم
آن صفی گاندم بجای بود او کجاست	در تکلم داشت با مار و کجاست
دینکه میگوید سخن در جامه کیست	کرده زان قامت پیا هنگامه کیست
باز گندم شد مرید آن آردها	بر کشید از بهر قلم کاردها
وانگهی بر قالب خالی زیند	این طلسم واژگونرا بشکنید
چشم بند است این ندانم یا طلسم	یا چه نسبت نور مطلق را بجسم
یا که این تن پرده آن خلعتست	در حجاب آنصور بی صورتست

(۱) مر مخفف مگر است

<p>درسرای دل بخود همدم شود          گو گزد برمن زیشت پرده لب          باخبر باش اندك از گفتار ها          دار پنهان سر آنمحبوب را          یا كه مستی یاسخنگوئی بخواب          گوئی آنكه حرفها دیوانه وش          تب بكردی چاره نك لازم شده است          خود گشاید پرده از گفتار من          بهر ما باشد سزا تقصیر هـ          نی برآن كو نيك وبدا را آفرید          ره به تنزیهش ندارد چندو چون</p>	<p>چون بصورت آید آن آدم شود          مرزمن سرزد کلامی بی ادب          گویدم بی پرده گشت اسرار ها          بند کن اینسیل گیتی کوب را          تب گرفت یا كه صرعی باشتاب          بودم آگه كه كنی گاهی توغش          در تومانا آنمرض دائم شده است          اینهمه هست وبه افزون یار من          ليك او پا كست از تغییر ها          هست برما نسبت پاك و پلید          او بود از پاك ونا پا کی برون</p>
--	---

❁ جذبه ❁

<p>درپیش آن آفتاب وحد تست          برموحد جز ظهورش هیچ نیست          الحقیقه کشف سبحات الجلال          پرده كو برطلعت مشهور او          كه نبیند غیر او كس روی او          تا ننوشد باده کی گردید مست          مست ومخمور از رخ ساقی شوی</p>	<p>این هیاكل پرده آنصورت است          پرده اوغیر نورش هیچ نیست          گفت حیدر یا كمیل با کمال          پرده خورشید باشد نور او          رو فنا جوروی دل كن سوی او          نشاء درباده است لیکن می پرست          پس فنا شو تا در او باقی شوی</p>
--	---

بی ز می شد روی جانم سوی وی  
مست اویم کو بمن هستی دهد  
جوش خم در جوش دل گردید کم  
جزو جزوم گشت محو طلعش  
ذره چبود کو جز او دمساز او  
بر ظهور وحدتش مندرک شد ند  
جمله از ائی انا الله است و بس  
نی غلط من با تنم اویتنست  
یابود حرف ایتتن و اینجان همه  
ساغرومی مست و ساقی جمله اوست  
خودنوا و خود نوائی خودنی است  
بی زسمع خود حکایت های او  
یکشب از گیسوی او افسانه  
خود حکایت خود حکایت خانه  
شمه فتم وجه الله بود

بر دماغ باز آید بوی وی  
می چه باشد تا بمن مستی دهد  
دل بجوش آمد چه باشد جوش خم  
گوش جان پر شد زبانك وحدتش  
آید از هر ذره آواز او  
موسی و طور و تجلی يك شدند  
نغمه های مطرب شیرین نفس  
این منم یابی من او اندر منست  
یا که تنشد جان و جان جانان همه  
حرف را بگذار باقی جمله اوست  
حرف هم نبود زغیری از ویست  
بشنو از نی بند بند آوای او  
می شنیدم در حکایت خانه  
همچنین دنبال آن افسانه ام  
ز ان حکایات ار دلی آگه بود

❦ ❦ ❦ جذبه ❦ ❦ ❦

جز به آیات ظهور ذو الجلال  
او ز آیتها که هم مرآت اوست  
وصف او گوید لب خاموش او

چشم نگشاید فقیر از حسن حال  
می نبیند هیچ غیر روی دوست  
نشود جز صوت جانان گوش او

با کسی جز حق نگوید یکسخن  
 یاد کن نبود که گوید حرف او  
 دست نالاید بچیز نا روا  
 برنخیزد تا مباد از جای خویش  
 پوست از تن بر کند هنگامه را  
 بی تامل گر بجنبد یک رگش  
 شحم و لحمش ز آتش خوف و ندم  
 هیچ بوئی ناید او را بر مشام  
 بویش آید بر مشام جان من  
 آمد از دل بوی زلف دلبرم  
 شد پیریشان مو بمو گفتار من  
 ای حریفان فکر زنجیری کنید  
 عقل و جانم بسته شد بر موی او  
 نك دگر گونست عالم ای غلام  
 وقت دیگر را پیرس از من کیست  
 اینچنین وقتی نباشد بهر من  
 لاجرم سرگرم آنشاهم همی  
 ماه روزه آمد و وقت حضور  
 گر گذارد زلف مشکینش بکاه

از بد و خوب کسان بندد دهن  
 وقت خود یگدم نماید صرف او  
 از کف اندازد سوای ما سوا  
 یگدم ناحب گنارد پای پیش  
 گر بفخراست آن نه تنها جامه را  
 نی رگت آن سازد افسار سگش  
 آب گردد نی تهی تنها شکم  
 جز ز جانان بوی زلف مشکفام  
 همچنان کامد بر احمد از قرن  
 بیجهت نبود که میگردد سرم  
 خورد بر هم دفتر و طومار من  
 میشوم دیوانه تدبیری کنید  
 میکشد از زهر رهم بر کوی او  
 وقت دیگر گویمت شرح صیاه  
 آنکه دل دنبال گیسویش نی است  
 شاه من دائم بود در شهر من  
 سالها روزیست از ماهم همی  
 رفت دل در محفل الله نور  
 خیط ایض را شناسم از سیاه

خیط ایض صبح وصل عاشقست  
 هیچ ناید باورم کاندل وصل  
 جز که روز وصل او آید بسر  
 گرچه آنهم بر صفی بس مشکست  
 تاسحر غلطد بخاک و خون همی  
 تا بود در آتش و سوز وی است  
 بشنو از اقطار عالم ای همام  
 حال عاشق چیست وقت انقطاع  
 اوزند در دامن معشوق دست  
 گرچه خون میریزد از چشم تر  
 بنگر آن ساعت که دور از دلبر است  
 نیست فکری جز که آید دلبرش  
 از خدا خواهد همی بادرد و تب  
 مرتضی زانگفت دارم استوار  
 شام عاشق وقت درد و مانمت  
 اینچنین صائم کجا دارد حواس  
 او همی خواهد فروزد آتشی  
 کاش بودت در سر اندک شور عشق  
 نیک دانی علت دیوانگی

تاشب اندر بحر حق مستغرقست  
 عاشقی دارد خبر از ماه و سال  
 باز داند شام هجران از سحر  
 شب چو شد عاشق گرفتار دلست  
 کی شود فارغ ز درد و هم غمی  
 کی شناسد این شب آن روز وی است  
 تاخوری گر عاشقی خون صبح و شام  
 از وصل یار در وقت وداع  
 و انکشد دامن که نوبت گشت پست  
 رو که آیم ساعت دیگر برت  
 حالت عاشق چنان در محضر است  
 انتظار صبح باشد یکسرش  
 که نگردد روز او آخر شب  
 صوم تابستان زدنی اختیار  
 خون دل افطار و قوت او غمت  
 تا بداند که نسائش لبس  
 خویش را سوزد در او با تابشی  
 تا بگفتن داریم معذور عشق  
 ناچه با ما کرده یار خانگی



میهمان زو جان ودل زو خانازو	زلف زو زنجیر زو دیوانه زو
کیست عاشق تا که نالد از فراق	گوید اوکن ناله تا یوم التلاق
ناله خواهم من ننالد کرچه چنک	آرم اندر ناله وغم چوب وسنک
هوش بخشم استن حنانه را	تا بنالد فرقت جانانه را
تو کم از چویی مباش ار آدمی	در سرای علم الله محرمی
محرم او چونکه جز آدم نبود	عرض عشق خویش بر آدم نمود
آدم اندر عشق او محکم پی است	هر که اورانیست عشق آدم نی است
قالب آدم طلسم گنج اوست	تن کندویران بحفظ گنج دوست
گنج در ویرانه ها مدغم کند	تا نهان از چشم نا محرم کند
بگذرد نا محرم از ویرانه زود	غافل از گنجی که درویرانه بود

( جذبه )

چوندل من که شد اندر زلف یار	کرده خود زنجیر مانا اختیار
تا بجنم رفته در گیسوی دوست	خو ندارد هیچ جز باهوی دوست
می ندارد جز به آن گیسو نیاز	بوده مانا از ازل زنجیر باز
گشته تسلیم او بموی مهوشان	میکشندش تا بهر سو موکشان
نیست یارا جز بموی دلخوشی	هین بکش زنجیر ما تا میکشی
بند بندم جمله بند موی تست	حلقه اندر حلقه گیسوی تست
تا توانی زلف مشکینرا بتاب	تا که خونینتر شود دل یا کباب
من نتابم دل از آن زنجیر بند	کوشود هر مو کمند اندر کمند

سوی گرد و نت کمند انداختیم	ما خود از جان بر کمندت تافتم
با کشا کش همچنان پیوسته ایم	دل بزنجیر و کمندت بسته ایم
نبودش هیچ از کشا کش خستگی	هر بموئی با شدش پیوستگی
رانده و رازشهر و درگاهش کنند	گر بزدان ور که در چاهش کنند

✽ جذبه ✽

که بیوسف بود عشقی کاملش	از زلیخا بشنو و حال دلش
تا نمود از وی تمنای مراد	دمبدم میگشت عشق او زیاد
آن اراده لاجرم بیدهوده بود	با طبیعت عشق او آلوده بود
کی گذارد عشق شهوت بهر کس	عشق نبود تا بود باقی هوس
وان هواها همچو برف اندر تموز	عشق باشد آفتابی خار هوس
که بماند نفس در سامان عشق	کی گذارد غیرت سلطان عشق
دور باشد دل ز عشق جانفزا	در تو تا باقیست چیزی از هوا

✽ جذبه ✽

وقت معشوقست و لطفش در مقام	عشق گوید کار عاشق شد تمام
عشق آمد نوبت جولان او ست	از صفتی بشنو که نك میدان او ست
جان چه باشد تا به پیمانها دهم	من کجا دردش بدرمانها دهم
کو سری کز نو نهم بر مقدمش	نی ز زخمش آگه می مرهمش
جمله را دیگر کنم بروی نثار	بر تنم گر سر نهد هر دم هزار
هر چه باشد کار عشق او دین ماست	سرفکندن بر رهش آئین ماست

خواهم اریح از سروسامان او  
دل در اول ترك درمانها گرفت  
بر سر این كشته ات نيك آمدی  
نیست ورجان بهر تقدیمت ببخش  
سر نهستی تا كه بریایت نهم  
بر تنیكه مانده معذور از كفن  
عذر خواهم من زعذرت بیدهن  
گر كشدهم جاندهد كان وی است  
بر صراط ثابت بستموده اش  
هم بذات بی زوالش زنده شد  
رفته است از كف عنان مطلبم

غیر عشق او قسم بر جان او  
درد او بر جان من مأوا گرفت  
دلبرا چند ار كه نزدك آمدی  
گر نپرد ازم بتعظیمت ببخش  
دل نماندی تادراو جایست دهم  
حله فرمائی كه پوشندم بتن  
عذرخواهی تو ز كشته خویشتن  
آری آنكو جان بفرمان وی است  
راه یابد عاشق فرسوده اش  
پیش او چون كشته وافكنده شد  
من چگویم مریهذیان و تبم

### ( جذبه )

نعمتی به از لقای میزیبان  
چونكه او وارد شود در محضرش  
بین چه خواهد دیگر از دلدار خویش  
بهر مهمانش فراوان نعمت است  
خاصه عاشق گر بر اهش دیده رنج  
قدر دان وحق شناس و ذو هم  
رنج و سختیها كشیدی هر زمن

نیست در مهمانسرای عاشقان  
وعده گیرد گر ز عاشق دلبرش  
چشمش افتد بر جمال یار خویش  
خاصه كو دلدار وی ذیمكنست  
خاصه گر شاهی بود با ملك و گنج  
خاصه هست ار مشفق و صاحب كرم  
عذر ازو خواهد كه اندر راه من

نك پياداش آنچه خواهی مر تراست  
 کی بخوان و نعمتی دارد نظر  
 اوقند ازپا رود از خویش باز  
 این بقای عاشق از بعد فاست  
 پیخبر از فانی و باقی شود  
 گیرد از خاک رهش آن گله‌دار  
 هرچه هر دم بیشتر بنوازش  
 گیرد اینشاهی و اینمالك آن تست  
 زان تلطف او شود مد هوشتر  
 رفتم از خود هل بهم نظم و کتاب  
 در کف آمد طره جانانه ام  
 محضری بینم نه روز است و نه شب  
 نی زبان در کام و نی جان در تنست  
 این نه من گویم من از خود لا شده  
 میکشد گاهی بخود بحر و فرو  
 یعنی او خود گوید از لبهای من  
 من نماندم در من اینگوینده کیست  
 گشته لا یا رفته است از هوش او  
 من نماندم تو بمان ای ماه من

بین چه از عاشق دیگر باقی بجاست  
 جز که خواهد پیش او میرد دیگر  
 بعد آنشاهی شود درویش باز  
 ز اصطلاح ما فانی فی الفناست  
 مست و محو از طاعت ساقی شود  
 کوسری نا گیرد از وی در کنار  
 لذت و نعمت فروتر سازدش  
 هرچه خواهی گویند فرمان تست  
 پیش لعلش مرده و خاموش تر  
 رفتنی بیرون زبیداری و خواب  
 این منم یا من ز خود بیگانه ام  
 راز گویم با کسی نی نطق و لب  
 یا منم همراز او یا او منست  
 لب بیستم موج آن در لب شده  
 که برآرد گویدم اسرار گو  
 لب چه باشد بال لب الای من  
 بحر میگوید سخن این نی صفیست  
 در حضورش خسته و خاموش او  
 شاهد من شهید من شاه من

کشته تو چونکند ملک دوکون  
 زان نوازشها دگر ببارم کشی  
 کشتنی خواهم هم از جانان خویش  
 بر تمام ماسوا شامت کنم  
 نی کسیرا کو برویت عاشقت  
 کی کند جز برفنائی برگذشت  
 گر که بر دوزخ بری یا جنتش  
 هم نداند کز چه از یارش رضاست  
 نیست هیچ از قهر یارش روگریز  
 بر کشند از تن گرش هر لحظه پوست  
 سازد اندر مقعد صدق اندرش

تو نوازی کشته خود را بعون  
 آریم باز از بهوش از بیهوشی  
 بر پهای خون خویش و جان خویش  
 گوئی از سر خود آگاهت کنم  
 شاید این آنرا که بروی لایقست  
 عاشق از آگاهی و شاعی گذشت  
 عاشق از تو راضی است از نیتش  
 بل نداند کاین کجاو آنکجا است  
 گر بیارد بر سر او تیغ تیز  
 سر نه بنهد جز بخاک کوی دوست  
 لیک از محض عنایت دلبرش

( جذبه )

عارفان گویند عشقت و وداد  
 غیر او را نیست اینتاب و نفس  
 این سپهر با شکوه و ارض و کوه  
 هم زدانش هم ز دل بیگانه  
 کف بلب آتش بجان ساغر بدست  
 فارغ از دنیا و دین و زنگ و نام  
 کم زمین و آسمانش از پر بق

در امانت حرفها باشد زیاد  
 حمل عشق آدم تواند کرد و بس  
 چون ز حمل عشق آمد بر ستوه  
 گشت پیدا زین میان دیوانه  
 آمد از میخانه بیرون مجو و مست  
 ما سوارا هشته زیر پا تمام  
 تن مجرد از لباس ما خلق

سر نه اورا بر کف از بهر نثار  
گفت حمل بار عشق آن خاص ماست  
فرض ما اینکار در لولاك بود  
عقل تابد در شگفت از کار عشق  
سر کنت کنزاً آمد در نمود  
آدمی آمد طلسم گنج ذات  
ظلم و جهلش عین عدل و دانشست  
شاه اگر گوید که زیر این سرا  
بهر او این گنج دارد اختصاص  
این نماید بهر حضارش محال  
بر کند او گرچه باشد کوه و سنک  
ظالمست او برخود اما ظلم او  
او کجا دارد بر این معنی شعور  
بر کند تا دارد او جان خانه را  
او نه فکر گنج و نه بند تنست  
جذبہ آمد میروم بیخود ز هوش  
کز خرابات این صفی دیوانه رفت  
میکند غوغا کنون در شهر و در  
بستش نبود بزنجیر و رسن

بلکه سر را کرده زیر پا غبار  
آنکه زبید شانه ما را کجاست  
خاص کی برارض و بر افلاک بود  
رفت عاشق پیشه زیر بار عشق  
تا که آن گنجی که بدینهان چه بود  
مظهر کل شرح اسماء و صفات  
وضع شیئی در موضعش ازینش است  
هست گنجی بر کند هر کس زجا  
هم شود خود از غلامان و ز خواص  
غیر عاشق کوست جویای وصال  
نر کند بلکه از مرگان و چنگ  
عدلها را برده اندر خود فرو  
کاین بر او عدلست و یا خود ظلم و زور  
چیست مانع عاشق دیوانه را  
هم نه یادش از حیوة و مردنست  
آنکه دانی میرسد بانگش بگوش  
ره بگیردش که مست از خانه رفت  
گر درد زنجیر گیردش دیگر  
جز بتار موی عنبر فام هن

مر بدین افسانه زنجیرش کنید  
 تاجه باشد چونکه هست و بیهشت  
 کوه و ارض و آسمان در رفتنش  
 گرد سازد هم برای افلاک را  
 پرده ها بردارد از سر خفی  
 نی رسد تا بر مشامش بوی می  
 در کناری بر نشاندش بنواز  
 تا مبادا بر دود ناگه برون  
 مر شود ساکن دل رسوائیش  
 بحر جانش هر که بنشیند ز جوش  
 دور گردند از کنارش میکشان  
 هم نگوید کس سرودی با طرب  
 ناگهان دیوار و در را بر کند  
 وقت مستی همچو آن دیوانه ها  
 بودود مست از در میخانه باز  
 سر بسر بی پرده گردد رازها  
 استخوانش را بکوبند این عوام  
 برکشند از آتشش بر آتشی  
 از دماغ آرند بیرون مغز او

ذکر زلفم بهر تدبیرش کنید  
 او بوقت هوشیاری سرخوشت  
 کرد گردد گرم چون شد توسنش  
 نك ببندیدش که توده خاك را  
 مست چون گردد زبوی می صفی  
 سر پیوشانید خمها را زوی  
 جانب میخانه اش آرید باز  
 جمله درها را ببندید از درون  
 چنك را گوئید بنهد نائیش  
 نشنود یگدم ز چنك و نی خروش  
 خویش را ساقی بوی ندهد نشان  
 نام جام می نیارد کس بلب  
 باز نگذارید تا بر در زند  
 پس شکسته او در میخانه ها  
 بار دیگر گر شود دیوانه باز  
 برکشد در شهر و کوی آوازا  
 خلق را بر خود بشوراند تمام  
 زان پس یابند اگر صوقی و شی  
 خام گردد پیخته های نغز او

<p>گر جهان یکجا شود زیر و زبر          کاخ امکان سر بسر گردد خراب          می نداند زنده کس یا مرده است          در فتنای خود ظالوم است و جهول          چه غمش گردد و گردونش خراب          ناید از معنی دگر قوی بگوش          می تراود خاصه از تفسیر عشق          تو بز غمش گو بتاب آن آفتاب          از غمش هر سو خروش یارب است          تا که قرآنرا بنظم آرد تمام</p>	<p>گرچه آیند یوانه را نبود خبر          گیرد این ارض و سمارا جمله آب          او بفکر دلب و دلب ده است          بس بود از هستی و همی ماول          دیده است آنچه میگون را بخواب          لیک ناید گر زمستی او بهوش          زانکه از نطق لبش تقریر عشق          چشم خفاش ارندید آن نور و تاب          آنکه او گویا زهر نطق و لبست          نطق او را کرده خاص اندر کلام</p>
--	---

﴿ جذبه ﴾

<p>آب چشم آنهم ببرد از تن برون          بتصدق شد بدان زلف سیاه          تا چه آنسر گشته را آمد بسر          پای کوبان در قماری باخت          زانکه گفتند در اینجا سرمیار          نه در آن سودا شدم محتاج سر          گوی چو کان محبت دیده را          مغز ازوبد برد و باقی پوست بود</p>	<p>بد صفی را یگدلی لبریز خون          بسکه در غمخانه بودش رنج و آه          سالها شد که ندارم زو خبر          بد سری آنهم زدوش انداختم          در خرابانش نهادم برکنار          من نه بیرون آمدم زان کودگر          تا بپرسم حال آن شوریده را          گر ز هستی پرسی آن از دوست بود</p>
--	---



من چه دارم تادم در راز دوست      بشنوم تا زاندهن آواز دوست  
من کجا بودم کنون اینجا کجاست      نظم تفسیرم چه شد کوگر بجاست

( جذبه )

گر زما پرسی ز عشق دلنواز      دیده ایم آنجمله در این نشائه باز  
بودت ار سودای عشقی در دماغ      از بهشت و نعمتش جستی فراغ  
از لبی نوشیده گر هیچ می      از همان لب بشنوی اسرار وی  
من ز لعلش رازها دارم بدل      میگزندم گرچه لب کانرا بهل  
ور که هم گوئی سخن سر بسته گو      کشته دیدی زابروی پیوسته گو  
من بر مرز ار نکه گویم یا صریح      کس نیابد رمز آن لعل ملیح  
جز کسیکه کرده ترک هوش ازو      کرده هر دم جام دیگر نوش ازو  
بسته اند او را چو من در هر دمی      بر کند زلف پریچ و خمی  
از غم روی بتی در بحر و بر      نیست خاک کی که نکردم من سر  
شرح بدهم از کدامین حال خویش      کان ز وصف و حد بود بیرون ویش  
اندکی زان حالهای معنوی      گفته ام در ابتدای مثنوی  
عشقم آتش در درون افروخته      جسم و جانم را سراسر سوخته  
لاجرم هر کس که بیند یک دم      یا بیاد آرد ز اندوه و غم  
آتشی گیرد در او پروانه وار      و ندر افتد در بیم پروانه وار  
تا بخود جنبد زیبا او تا بفرق      گشته در دریای عشق دوست غرق  
هر چه گویندش کجائی ای وفی      گوید اندر موج دریای صفی

دیگر از من وصف و نام من مجو سوخت یکجا برق عشتم موبو

❖ - در مناجات فرماید ❖ -

ورخطای ما گذشت از حدی بخش	ای خدا ما را بفضل خود ببخش
حلم کن بگذر ز مشتی بدسرت	گر که نگذشتیم ما از فعل زشت
صورت مبغوض را محبوب کرد	تو توانی هریدی را خوب کرد
خانه گر گلخن بود مینوش کن	گر سرشت ماست بد نیکوش کن
جود کن کایجاد از جود تو بود	عجز و استدعاست از ما و ز تو جود
از غنی بهر فقیر است ایمنی	ما فقیریم از تو صدره ای غنی
آن تودانی که نداری مثل و جنت	احتیاج و فقر ما ناید بگفت
وزمن الا زشتی و سهو و زیان	از تو ناید غیر نیکی در عیان
که نمودی خلقت ما زاب و خاك	تو همانی ای خدای فرد و پاك
خاك چبود تا بود کج یا درست	من همانخاکم که بودم در نخست
سهو و سقم و انکسار و اعوجاج	خاك سر تا پاست عجز و احتیاج
عفو کن از من که جز خاکم نیم	پس بهر گامی بلغزد گر پیم
گر نمائی مستجاب آئین تست	ایند عای ما هم از تلقین تست
خاك پستی را که بد از خود خموش	هوش دادی پس زبان و چشم و گوش
پای دانم باز از پا تا به من	کت بخوانم با هزاران لابه من
زانکه ذات از تعقل پاك بود	عقل هم بیگانه زین ادراك بود
کز چه شد عقل از جنایت واسطه	کس نداند جز تو وجه رابطه

دل نشان یابد ز سر اقدس  
وین منافی نیست باقدس ذات  
یا که آنهم نیست صرف وحدتست  
نیست موصوفی دگر یا واصفی  
نیست جز بر روی هستی پرده  
ظاهر آمد نقش نقاش از قلم  
خاك لاشی لایق لولاك شد  
یا که او را ره در آن درگاه بود  
نك میند آن در زجرم ما بم  
وز تو بخشش بود اگر تقدیر بود  
ورکه بود از بهر رحمت بود و بس  
باب رحمت بر گنه کاران گشود  
بر گنه کاران بلند آواز تر  
جام بخشایش خورند از کوثر

تا که داند یا که بشناسد کست  
مع بقیمومیتی با ممکنات  
یا که با معلول ربط علت است  
خود توئی یعنی که بر خود عارفی  
اینعدمها که به هست آورده  
هستی ما نیست جز نقش علم  
يك قلم زد عالم وافلاك شد  
خاك کی از بود خویش آگاه بود  
خاکرا چون راه دادی ز ابتدا  
آنچه از ما شد عیان تقصیر بود  
کی مقدر بود عصیان بهر کس  
پیش از آن کاید گناهی در وجود  
باب رحمت باش هر دم باز تر  
تا در آیند اهل عصیان از درت

## مناجات

از تو هم دارد تمنا بنده  
یا که خاك پای ایشان دانیش  
زانکه سر تا پا گناه و افعال  
بنده را از حق امید و خواهشست

ایکه اندر ذات خود پاینده  
کز شمار بندگانت خوانیش  
گرچه لال استم زبان از این سؤال  
يك تا بحر کرم در جنبشست

گر ببخشی جرم ما هم بی سبب از کمال بخشش نبود عجب

### (مناجات)

ای بری ز اندیشه و آداب ما	پاك كن ز الودگيها آب ما
ما اگر مجرم و گر پاك اختریم	از تو هر دم بر امیدی دیگریم
چو تو دانی عجز و ناداری ما	می ببخشا برگنه کارّی ما
گر تو بخشی عاجز را در خور است	خاصه گر عاجز تر و مسکین تر است
بر دل یعقوب و یاربهای او	وان غم و بیداری شبهای او
عفو کن ما را به ناداری ببخش	جرمها از راه غفاری ببخش

### (مناجات)

بار اله حق یعقوب وفی	حال پیرانرا نکو کن باصفی
روحشان تاباشد از من جمله شاد	بر صلاح آرا بر حالستم فساد
تو بدیها را توانی کرد خوب	ستر عیب آید ز ستار العیوب
از تو دانم خیر خود را نی ز غیر	از تو خواهم عاقبت را هم بخیر
عمر گر بگذشت بر سهو و مجاز	عفو کن بگذر ببخش ای بینیا ز
غفلتی گر رفت وقتی در حضور	یا خلافی از من آمد در ظهور
قصد خود دانی چه بودم در ضمیر	بر نگاهی کان نبود از دل مگیر
این زبان عجز و فقر و بندگیست	ورنه ما را حق این گفتار نیست
عاجز و مسکین و محتاجیم و تو	هر چه را خواهی کنی بی گفتگو
گر ببخشی و رکشی فرمان تراست	ملك از تو خلق از تو جان تراست

ما که ایم ای ذوالجلال مستعان      که بگوئیم اینچنین کن و اینچنان  
ایند عا مارا هم از فرمان تست      درد هارا راه بر درمان تست

### ❖ مناجات ❖

ایکریمی کز کریمان بر تری	برگنه کاران بر رحمت یآوری
مرصفی هم از گنه کارای یکیست	هم امیدش جز به اکرام تونیست
جرم اورا هم ببخش ازوی مگیر	تو بذات خود غنی ما فقیر
ظن ما تنها نه بر تو آن بود	که ببخشی جرمهای بی زحد
بلکه داریم از تو امیدی اله	که دهی نیکی پیاداش گناه
در میان بندگانت بوده اند	که بدانرا بر عطا بفزوده اند
تا چه جای آن خدای بی شریک	اوست اولی گر دهد پاداش نیک
جای نیکی هر کسی نیکو کند	نیکوئی بر جای عصیان او کند
جود مخلوق از عرض باشد بهم	جود ذاتی هست خاص ذوالکرم
خلق اشیا یک نشان از جود اوست	بود ها فانی و باقی بود اوست
هر کریمی در جهان آمد بمرد	گر چه گوی نیکی از گیتی ببرد
چند روزی در جهان بر جود زیست	جود او هم جز که بر معدود نیست
پس کرم بر ذات بیمثالی سزد	کز ازل جاریست جودش تاابد
هر نفس بر هر یک از مخلوق خویش	جود او اکر امی کند ز انداز بیش
نه چنان جودی که بروی منتیست	گفت گر منت برید از رحمتیست
تا که نعمت ز امتنان افزون کند	رحمتی افزوده بر ممنون کند

## خاتمه

ای بری زاندیشه و اوهام خلق  
 پاك و بی همتاوی مثل و شریك  
 ره ندارد در تو فقدان و فتور  
 هست اشیا از توانائی " تو  
 ناتوانی چون مرا بی عایقی  
 تا پایان دردو سال این نامه را  
 در هزار و سیصد و هشت اینچنین

بر تو راجع اول و انجام خلق  
 اسمها و وصفهای جمله نیک  
 عجز و نقص از ذیل پاکی تو دور  
 هر یکی برهان یگنائی تو  
 اینچنین وادی بیان و منطقی  
 آورم در کف چو گیرم خامه را  
 گشت ختم از عون رب العالمین

